

سید شهاب الدین...!

محمد احمدی فیروزجایی

تا نماز صبح خیلی مانده بود دوباره در رختخواب از این طرف به آن طرف شد. فکر و خیال می آمد و می رفت. نه! انگار قرار نبود امشب خواب به چشمانش بیاید. بی تاب که شد با خودش گفت: شب جمعه است و شب آقا. حالا که قرار نیست بخوابم بهتر است یکسر بروم «سرداب مقدس».^۱ یک «زیارت ناحیه»^۲ بخوانم. کمی هم با آقا درود دل کنم.

اما خیلی زود جلوی خودش را گرفت:

نه! سرداب، خطر دارد. شب است و این اطراف پر است از آدم‌های اوباش و لایبالی. من هم سید هستم و عمامه به سر دارم. شاید کسی از دشمنان اهل بیت، یک دفعه اهانتی بکند. آن قدر هم آدم ناجور پیدا می شود که حاضر است به خاطر چندرغاز پول هر کاری بکند. از این خلایق هر چیزی برمی آید.

به دلش افتاد که بهتر است رفیقانش را هم بیدار کند و همه با هم به سرداب مقدس بروند، اما خیلی زود از این فکر هم برگشت:

نه من بی خواب شدم چرا این بندگان خدا را بی خواب کنم؟ شاید حالش را نداشته باشند. شاید هم در رودروایی قرار بگیرند و مجبور شوند بیایند سرداب. اصلاً من که نمی توانم با بودن آن‌ها آن طور که دلم می خواهد امام را زیارت کنم و درود دلم را با او بگویم...

همین طور که در افکارش سیر می کرد، بلند شد. ظرف آب را آورد کنار لگن، و وضو گرفت. عبا و قبا را پوشید. عمامه را سرش گذاشت و آرام از حجره رفت بیرون. قبل از این که در حجره را ببندد از روی طاقچه شمع کوچک نیم سوز را هم برداشت.

تاریکی، فضا را پر کرده بود. انگار یک گرد سیاه رنگ پاشیده شده بود روی همه چیز؛ تاریک، سیاه و ساکت. سکوت شب را گاه گاهی صدای چند سگ و لگرد در دوردست می شکست. به سرداب که رسید، کمی ایستاد. نگاهی به اطراف کرد. هنوز آن فکر در سرش می چرخید. دو سه تا گدا کنار سرداب خواب بودند. ظاهراً که کس دیگری نبود. در سرداب را کمی به داخل هل داد و از لای در رد شد. سرداب تاریک تر و ساکت تر از بیرون بود. این بار فقط تکرار گام‌های لرزان خودش را می شنید که به وحشتش می انداخت. پایین پله‌ها که رسید آرام شمع را از جیبش درآورد و روشن کرد. حالا می توانست در زیر نور نمور شمع، زیارت ناحیه بخواند.

چند دقیقه نگذشته بود که صدای پای کسی آمد. آرام آرام از پله‌ها پایین می آمد. نفسش در سینه حبس شده بود. شمع آن قدر نحیف بود که جز کتاب دعا، یارای روشن کردن چیز دیگری را نداشت. افکار بد دوباره آمد و ذهنش را در دریای آن فکرها غرق کرد. خودش را توبیخ می کرد که چرا این ساعت شب آمده است این جا. آن هم تنهای تنها.

دیگر نمی توانست زیارت نامه خواندن را ادامه دهد. برگشت سمت پله‌ها تا کسی که به سرداب آمده را ببیند. عرب ژولیده و هیکل مندی قاب چشمانش را پر کرد. خنجر برهنه‌ای هم در دستش داشت و همان طور که دندان‌های نافرمنش از زیر لبخند وحشتناکش آشکار می شد، به سمتش می آمد. قلبش آن قدر تند می زد که انگار طبلی در کنار گوشش می نواخت. به همان صدا و با همان اندازه.

گلویش خشک شد و احساس کرد لب‌هایش شروع کردند به ترک خوردن. عرق سردی بر پیشانی‌اش نشست. تنهای تنها در سردابی تاریک در زیرزمین و در مقابل مردی تنومند و وحشی. همان طور خشک به مرد خیره مانده بود. مرد که به آخرین پله رسید، فریادی زد و با خنجر حمله کرد. یک لحظه به دلش افتاد شمع را خاموش کند و قرار کند. این کار را هم کرد. عربده مرد در میان تاریکی آن پایین می پیچید. در فضای تنگ و تاریک سرداب این سو و آن سو می رفت. در هر آن سرعتش با نعره‌های مرد چاقو به دست سست می شد تا آن که مرد به او رسید. گوشه عبایش را محکم به سمت خودش کشید.

یک لحظه به یاد کسی افتاد که به عشق او آن جا آمده بود. فریاد زد: یا امام زمان علیه السلام ناگاه صدای بلندی آمد. مرد عرب مثل درخت خشکیده‌ای که ریشه‌اش را بزنند، وسط سرداب افتاد. مرد، تاب و طاقتش رفته بود. بدنش می لرزید. مثل تب و لرز. رها شده بود یا کشته شده بود؟ نمی دانست. بدنش درد گرفته بود. کمی جلوتر آرام بر زمین افتاد.

سید شهاب الدین! سید شهاب الدین!^۳

آرام چشم‌هایش را باز کرد. صحنه‌هایی که برایش گذشت، یادش آمد. اولش محو بود اما جزئیات کم کم واضح تر می شد. شمع روشن بود و مرد عربی که لباس اعراب حاشیه نجف را پوشیده بود سرش را بر زانو داشت. مرد تنومند مهاجم؟ او چه شده بود؟ سرش را برگرداند به آن سمت. دیدش که بی هوش افتاده وسط سرداب. فشار آورد تا بلند شود. نتوانست. هنوز بدنش درد می کرد.

مرد عرب، چند خرما بر دهانش گذاشت؛ چه مزه خاصی، فکر کرد در این مدت در عراق خرمایی با این طعم نخورده است.
مرد عرب آرام حرف می‌زد:
- بیش‌تر احتیاط کن، درست نیست وقتی خطر تهدید می‌کند، تنها این‌جا بیایی، این چند شیعه‌ای هم که این‌جا هستند ملاحظه غربت عسکریین را نمی‌کنند خوب است حداقل روزی دو بار بیایند زیارت تا شیعیان این‌جا احساس امنیت کنند.
حرف‌هایش که تمام شد دست

زد و «ریاض العلماء»ی میرزا عبدالله افندی را پیش کشید و گفت:
- کتاب ارزشمندی‌ست، کاش می‌شد پیدا شود و در اختیار مردم و علما قرار گیرد.
اسم کتاب میرزا عبدالله افندی را که شنید به فکر فرو رفت، این عرب بادیه‌نشین دیگر میرزا عبدالله را از کجا می‌شناسد؟ اصلاً از کجا آمد این‌طور یک‌دفعه؟ اصلاً مرا از کجا می‌شناخت که به اسم صدا کرد؟ چه‌طور این مردک کوه‌پیکر را با یک‌صدا این‌طور خشک کرد؟

نگاه کرد، خبری از مرد مهربان نبود، چیز دیگری یادش آمد خرماهایی که بر دهانش گذاشته بود هم هیچ‌کدام هسته نداشت...
کمی بیش‌تر که درنگ کرد، دو دستش را بر سرش کوبید، وای که چه دیر فهمیده بود، سرش بر دامان همان محبوبی بود که قصد درودل با او را داشت.
غمگین بلند شد، راه افتاد به سمت حرم عسکریین، شاید یار آن‌جا باشد بیرون که می‌رفت نگاهی انداخت به مرد ژولیده، هنوز بی‌هوش افتاده بود...^۴



پیرنوشت

۱. زیرزمینی در شهر سامرای عراق و در گوشه صحن حرم عسکریین که امام هادی، امام عسکری و امام زمان (علیه السلام) در آن‌جا به راز و نیاز می‌پرداختند شیعیان پس از زیارت مرقد نورانی امام هادی و امام عسکری (علیه السلام) در این سرداب حاضر می‌شوند و در آن به نماز و نیایش می‌پردازند.
۲. این زیارت از طرف امام زمان (علیه السلام) گفته شده است، در این زیارت، امام عصر (علیه السلام) مصیب‌های جدشان حضرت سیدالشهداء (علیه السلام) و یاران مظلومشان را بازگو می‌کنند.
۳. این داستان درباره دوران جوانی آیت‌الله العظمی سید شهاب‌الدین مرعشی نجفی (رحمته الله) از مراجع بزرگ تقلید است که در سال ۱۳۶۹ شمسی رحلت کردند و کتابخانه بزرگ ایشان در قم مشهور است.
۴. با الهام از کتاب تشریفات مرعشیه.